

گفت خانه خود را برزخ و بلکه روزخ ارواح قرارده بود با تأثیر مجالست همنشین بد یکمرتبه قدم بر آنجا میگذاشت دیگر هست و نیست آبروی خود را در آتش شهوت رانی سوزان و خود را در کوچه و بازار و یلان و سرگردان میدید:

زرافشان بد حین ورود بخانه (آزنیف) پاره اشاراتی بمزبوره کرد و بعد نشستند. اگرچه بمناسبت تجارب عدیده صاحبخانه آن اشارتها نیز زاید بود چرا که مشارالیه در یکنظر افکار واردنیرا سراپا از و جناتشان فهمیده بود با همه این در آنمورد سکوت خود را مرجح دیده بود.

زرافشان بعد از حرف یک فنجان چایی از جای خود بر خواسته و به (آزنیف) گفت — اندکی بیرون تشریف بیاورید چند عرضی بشما دارم. آزنیف هم بلند و باتفاق زرافشان داخل اطاق دیگر شدند.

نورس تنها ماند، و میدید گاهگاه درب اطاق باز شده زنهای متعدده آمده و یک نگاه پر معنی از سر پایش کرده و میروند. ما در اینجا از شرح وضع و حال آنساعت نورس صرف نظر کرده و بتصورات خوانندگان عزیز محول میداریم.

قدری نگذشت که زرافشان و آزنیف هر دو وارد شده و نشستند آزنیف رو بنورس کرده و گفت — بچه جان اینجا مانند خانه مادرت است ابدًا غم مخور و غصه نکنی من مثل دختر خودم از تو نگاهداری و پرستاری کرده و چنان بیدارم که مرغ هوا نیز نداند اینکه تو کیستی و از کجا آمده.

نورس بدبخت مات و مبهوت بروی مخاطبه نگاه کرده و میگریست زرافشان نزدیک خانم خودش آمده و از رویش بوسیده

وگفت — من حالا میروم و بعد از نیم ساعت دیگر بر میگردم تو هم غذایت را بخور و اندکی بخواب بسیار خسته شده؛ و قتیکه زرافشان از اطاق بیرون میشد نوری حالت تکلم را بداشت اما از پشت سر زرافشان یک نگاه آتشین انداخت که غضب و همت قبل او بهعضلات و جبهه‌اش گرد آمده و میخواست بان نگاه دلسوز خون زرافشانرا در عروقا وجودش بسوزاند. (آزنیف) که عقب سر زرافشان تا دم در بکوبه کوچه رفته و بعد از چند دقیقه برگشته و رو به نوری کرده و گفت.

- دختر من تاه نو چیست؟

. نوری است.

- در کدام محله نشستید؟

— در محله (....) آباد

— باکیها نشست و برخواست و رفت آمد و آمیزش داشتید؟

— با هیچ کی جز خانواده فریدون خان که دخترش با من هم

مدرسه بود.

— آیا همان فریدون نیست که در تازکی از حکومت (....)

معزول شده و برگشت.

— حاکم (د....) بودندشرا نمیدانم.

اگر کسی بگفتگوی این دو نفر حاضر میشد البته زود میداست

وقتیکه نام فریدون گفتا میشد چگونه سران؛ انتقام از جثمان آزنیف

میدرخشید و چطور لبهای خودرا از کینه میگریزد و ما هم در آتیه

سبب خشم و تهور آزنیف را خواهیم دانست عجالةً از صد دور

باشیم»

آزنیف — دخترک، یکی از شرائط پوشیده و کمنام ماندن

تو درین شهر بوژه درین خانه تبدیل اسم است از امروز به بعد نام تو (مهباره) است و خودت هم دختر فریدون هستی خانه تان هم در محله «کاشان» است فهمیدی یانه؟ نوری از اختلالات (آزنیف) حالت آدم برق زده را داشت مانند مجسمه مات و مبهوت مانده و نمیدانست چه جوابی بدهد. تبدیل نام! همین مکان! دختر فریدون خان! اوف... برای پوشیدن راز و پنهان کردن گناهکاری خود ناموس دیگر آنرا پایمال کردن، اسم دیگر آنرا دزدیدن، صدمه با بروی این و آن زدن، شرف یک خانواده بی گناه را بردن حیثیت یکدختر آبرومندانرا برداشتن چه ذب لایفتر چه جنایت جان سوز چه تهمت دلدوز؟!

— نه، هزار بار نه، من این تکلیف را نمی پذیرم من آبروی مردمرا نمی برم، من آدم نمیکشم، من قاتل نمیشوم، من بسر چندین عاقله خاکست مذلت نمیباشم، من آبروی کنیده و چرکاب ناموس برباد رفته خودرا بکاسه صاف و پاک و مقدس یکدسته آدمهای معصوم که با شرف و آبروی خودشان زندگانی میکنند نمیبریم، ابدأ! ابدأ! نمیکم و در این خانه پست نمی نشیم، من در اینجا نمی مانم، من برای مردن میروم و خودرا میکشم، چشم ازین جهان کنیده میپوشیم، در زیر خاک سیاه میخوابم، آه... خاک! خاک! چه اندازه پاک چه قدر خوب چطور مرغوب و محبوب، ساکت، بی زبان رازپوش، نعمت بزرگ، موهبت عظام،

آری میمیرم و میروم انتقام آبروی ریخته خودرا به منتقم حقیقی میسپارم، مظلومیت و معصومیت خودرا بر سرش اعلا میبرسانم من کنا هکار نیستم. من ارتکاب فحش نکردم، مرا حیوانات مقررش که نام خودشانرا آدم گذاشته اند کشتند، پایمال کردند، محو و تلف

نمودند. اما اکنون، اکنون دانسته و فهمیده مرتکب جنایت و فجایع  
نمیشوم و ابدأ تکلیف رفیله ترا قبول نمیکنم:

نورس با چشم گریان و دل سوزان میگفت و آرنیف پیاره  
هم دو بازوهای خود را از چپ و راست چلیا به بصل زده نماشا  
میکرد، نیم خند شده و شانه‌های خود را می‌جیبانید و متصل میگفت  
دخترک خیلی بیچه هستی  
نورس با کمال بر آشفتگی میگفت

— من بیچه نیستم، من میدانم آنچه میگوئیم، من میفهمم که آفرید  
کارم مرا حاکم وجود قرار داده، میتوانم خود را بکشم سایه پلید  
خود را از روی زمین بر دارم، هم خود را آسوده و هم ناموس مردم را  
نگاهداری کنم، چرا؟ چرا من نام پاک دختران بی گناه را دزدیده  
و برای چند روز حیات کاذبه خود سبب هلاکت این و آن بشوم؟  
چرا من تاکنون نه مردم؟ ای خدا ای خدا، تو خودت به حال  
این دل پر درد گواهی، میدانی و می‌بینی و میشنوی: (آرنیف) از  
شنفتن سخنان آخر نورس خیلی منقلب شده فطرت بشریه و رقت  
نسویه‌اش بروز کرده بود ولی بمناسبت قساوت مفرطی که از آنرا  
زشت و مسلک درشت داشت بر حیات موجوده خود چیره شده  
یکمرتبه بانک به نورس زده و گفت — ا... ای توهم اینجا بر فلسفه  
بخرچ نده بخدا خلقم تنک شد و طاقتم تاب، بس است دیگر بس  
است، برخیز برخیز برویم غذا بخوریم، برخیز دختر قشنگ من،  
اینها چه حرفیست میگوئی مگر دنیا باین بزرگی و اینهمه مردم تمام  
باین ملاحظات تعیش دارند که تو میگوی؟ ترا چند روز بمکتب  
رفتن و امیدارد که این مطالب را اینطور با آب تاب بگویی، راستی  
مرا منقلب کردی. چه قره ناطقه، چه آواز سوزنده، چه صدای

گیرنده ماشاءالله خیلی خوب حرف میزنی، خوشم آمد، عاشقت شدم، یا یا از رویت بیوسم، اینرا گفته و دست نورس را گرفته و از اطاق پایین برد که غذا بخورند. اگرچه نورس جز گریه چیز را آرزو نمیکرد چون پانزده ساعت بود که غذا میل نکرده و بکلی بی تاب گشته بود لابد تکلیف (آزنیف) را قبول کرده و در سر سفره نشست.

یک نفر زن جوانه هم آنجا بود. اما از اطاق دیگر صداهای گوناگون زنان و قهقهه ایشان بلند شده الفاظ و عبارات سقیمه آنها بکوش نورس میرسید عرق میریخت، بد حال میشد. آزنیف بان زن جوانه گفت.

— (درخشان) دختر نازدارمن، این خانم کوچولو که اشش نورس و بعد ازین مهباره است نازه آمده، خودش هم مثل تو مکتب و تحصیل دیده است بهمدیگر خواهد باشید و از یکدیگر استفاده بکنید این کبوتر را بزیر جناحت میدهم و بدست تو میسپارم البته خوب متوجه باش، اندر زبده، راه و روش و رفتار و کردار و مستقضیات کار را بخودش بفهمان.

نورس از جمله آخر سپارشات آزنیف باندازه پرت شده و بدرجه خون بدنش آتش گرفت که اگر با صدای بلند نه، نه، خیر، نمیگفت هر آیه کلو کبر و خفه میشد.

من ابداً درینجا نمیدانم، رفتار و کردار هم لازم ندارم عجب مخلوقات هستید، دنی و وحشی!

(آزنیف) خانم مدنی و دبستانی و چیز فهم! چه این قدر و فریاد میکنی؟ چه مرا ذله کردی؟ چه خلقم را تنک نمودی؟ آواز خود بخودت خوش میآید؟ پاشو... پاشو بهر جهنم که میخواهی

برو. من دختر خود را گشتم که نازشرا نکشم. من بامهای خود را فروریختم که برفش را بر ندارم، تو هم ایامشب برای من چه مصیبت آمدی عجب...؟! کله سک بکود پدر آن زن پتازه چه... نامش از یادم رفت ها! زرافشان اعجوزه که چهار ساعت است مرا بتو مشغول کرده است.

حالا من پوستکنده بتو بگوئیم آن زنیکه ترا اینجا آورد و رفت سی تومان از من پول گرفت و قبض داد تو میخواهی این وجرا بده و این قبض را پس بگیر و بهر جائیکه دلت میخواهد برو.

-- من زرافشان و سی تومان فلان نمیدانم و نمیشناسم من میروم و کسی نمیتواند مانع از رفتن من بشود.

لا اله الا الله! لعنت بتو شیطان هی....

دخترک دیوانه، تو از اینجا نمیتوانی پا به بیرون بگذاری چرا که تو زر خرید من شده، من ترا به سی تومان خریده ام تا کسی آن پول را به من ندهد ممکن نیست ترا ویل کنم و السلام ایضا گفته و از اطاق بیرون شد.

فوس، مدتی یک نقشه خالی زیر پای خود مد نظر انداخته و با چشم گریان گفت -- آه! زر خرید! زر خرید! دختر آبرو ریخته فروخته شده. از عالم تمدن و انسانیت بیرون گشته، از محیط عفت دور، از حریت شخص محروم، اسپروار در زیر زنجیر بدنامی بدراهی، بد کرداری! ای خدا ای خدای بیننده ای آفریننده شنونده آیا نمی بینی؟ نمیشنوی!

اوف... می بیند... می شنود اما افسوس هزار افسوس که بدادم نه... میر...

کلام دختر بدبخت در زبانش نیمه مانده و بهوش افتاد

دالة مطالعة کنندگان فراموش نگرده اند آنشب را که نورد  
در جلو پنجره نشسته و با ماه سیزده شبه راز و نیاز و دلدل میکرد  
درخشان آمده ورود چند نفر از آقایان را خبر داده و اسامی آنها را  
گفته بود که یکی احمد خان و دیگری کوچکخان و آن یکی هم  
یکفر سید خوش سیما بود.

آری نورد همان دختر بدبخت بود که باین فلاکت دچار  
شده و در دست مطربان اسیر.

و آنروزها سه ماه بود که در منزل (آزیف) اقامت داشت  
و از بسکه نا گواریها و نا شایستکها دیده و تماشا کرده بود که  
قوه مغویه اش از دست اختیار رفته و اراده جزئیها را ضایع کرده  
و ناگزیر خود را بجزریان سیل بدبختی داده و میرفت و از روزیکه  
داخل خانه مذکور شده بود دیگر روی حسن زرافشانرا ندیده و  
از هیچ جا و هیچ چیز خبری نداشت و نمیدانست که مادر و برادر  
بدبختش در چه حال و در چه وضع اند و چه میکنند و کم شدن  
خودش در افکار آن بیچارگان چه تأثیری بحشیده است، کسی  
هم نمیکفت و خبر از کسی نمی سنت. جز در خشان و خودش همه  
همپایانش - زنها - سوار درشکه شده و برای گردش بازار  
و اینطرف آنطرف میرفتند، و در مدت آن سه ماه از قبیل تصادف  
یکنفر آدم نام او و نام پدرشرا پرسیده بود، او هم اسم خود را  
(مهباره) و پدرشرا (فریدون) گفته اما تا چند روز درشکجه و  
در عذاب وجدان بود که چرا آن کار را کرد.

آنشب مذکور را که ما میدانیم و کتاب را از آنجا شروع  
کرده ایم آن سید خوش سیما در خانه آزیف شب را تا صبح آسوده  
نشده و نورد را به زبان آورده و بدرد دلش رسیده و اگرچه نورد

نام فامیل حقیقی خود را نگفته و نشان نداده بود مبهذا دلشنگ بودن  
لذا اوضاع آبخانه و از هنر و معرفت و دوخت و بخت و پزیر خودش  
بهسید مزبور حکایت کرده بود: «اکنون ما اندکی هم بخانه مادر  
نورس برویم و بهینم پس از غیبت او چه واقع شده است.

روز پنجشنبه بود زرافشان از محبوبه خانم اجازه خواست که  
نورس را بهشاه عبدالعظیم ببرد، خانم هم برآی خود نورس محول  
داشته و گفت اگر میل دارد برود اما بعقیده من اگر بعد ازظهر  
رفته باشید مناسبتر خواهد بود.

زرافشان گفت، من میخواستم قدری از غذاهای شب مانده  
بر داشته و پیش از ظهر رفته اینجا بنشینم و من هم مدتی است که  
رفتهام با دژنواه زیارت کرده و نماز بخوانم گویا خود خانم  
کوچک هم بعقیده من اشتراک دارند.

خانم باطاق نورس آمده و گفت میل دارید با زرافشان بشاه  
عبدالعظیم بروید یا نه؟ نورس اظهار میل کرد، تدارک سفر دیده  
شد هر دو از خانه بیرون و پیاده تا سر کوچه آمدند، بهتراموای  
نشسته و بلیط را تا پای ماشین گرفتند.

آنروز نورس خیلی محزون و مکدر و گرفته بود ایدا حرف  
حرف نمیزد گویا یک (حسن قبل الوقوع) از فلاکتهایکه  
دچار بشود آگاهش مینمود. چند مرتبه خواست به زرافشان بگوید  
که پیاده شده و بر گردیم باز زبانش بسته شد.

زرافشان با سخنان خوش مشغولش میکرد، از جوانی خود و  
هر هفته بشاه عبدالعظیم رفتن حکایت مینمود. نورس پیچیده خیال



و زرافشان کرماکرم مشغول حرف زدن بودند که تراموای ایستاده و فوندوکتور با آهنگ مخصوص صدازد — (سرچشمه)!

زرافشان با یک حالت غریب که گویا مطلبی را تازه دردهن خود پیدا کرده و دست نورس را گرفته و گفت، دختر من یا در اینجا پیاده بشویم.

اگرچه نورس زاده خیال زرافشانرا نمیدانست چون خود نیز برهن شاه عبدالعظیم بی میل و کسبیل بود فوراً بدون تعرض حرف زرافشانرا پذیرفته و هر دو پیاده شدند و بعد گفت.

— خوب حالا خیالتان چیست و چرا پیاده شدیم؟

— بچه جان منم فکر کردم که باین زودی رهن و در آنجا نشستن معنی ندارد بهتر است برویم قدری در خانه خاله ات خانم (فرخنده) بنشینم مدتی است که نه ما نزد ایشان رفته ایم و نه او منزل ما آمده است و در واقع حق مهم دارد چندین مرتبه بمنزل ما آمد و از طرف شما اعاده زیارت شد میرویم یکدو ساعت آنجا می نشینیم و بعد از ظهر سوار شده و میرویم.

اگرچه پیشنهادهای زرافشان با خیال نورس موافقت داشت اما بچند ملاحظه نمیخواست بمنزل خاله خودش برود.

اولاً از مادرش اجازه نداشت و ثانیاً میبایست غذای نهار را در آنجا صرف نماید که آنهم بدون دعوت خلاف نزاکت و عادت بود. ثالثاً یک اندازه گرفته کی و پریشانی در خودش احساس میکرد که قادر بحرف زدن نبود. لهذا باکمال پریشدگی به زرافشان گفت.

— زرافشان، یا از هر طرف صرف نظر کرده و راه راست

بخانه خودمان بر کردیم من حال ندارم و طوری شده‌ام که نمیدانم چرا و بچه علت؟

زرافشان قدری بروی نوری نگاه کرده و با نوازش گفت. — دختر من از مدتهاست که بیرون نیامده و سوار واگون شده این است حالت بهم خورد، منم بسی اوقات آنطور میشوم یا یا برویم قدری با خانم فرخنده و دخترش صحبت کن، بدون شبهه شگفتگی پیدا خواهی کرد، دست نوری را گرفته و داخل بازارچه شدند.

آروز را هم فرخنده خانم مهمانی داشت آمدن دختر خواهر خود را برای خود جمیله شمرد، چون چند بار به مهمان آروزی از فضل و دالتس و کالات نوری غیباً نقل کرده بود. وقتیکه نوری با زرافشان داخل شدند فرخنده با یکچهره خندان آنها را پذیرفته و بعد نوری را یک یک به خانمها معرفی نمود. نوری با کمال نزاکت و ادب بحاضرین عرض احترام کرده و در نزد فرخنده نشست، بملاحظه اینکه رخت خیلی ساده در بر داشت و پیش مهمانان اندکی شرمنده میشد آهسته به فرخنده خانم گفت.

— اگر من میدانستم امروز مهمان دارید نمیآمده زیرا باین رخت و باینحال آمدن جلو خانمها مناسب نشد.

فرخنده خانم در جواب سخنان آهسته نوری باواز بلند گفت — کبوتر قشنگ من، این چه حرفیست میگوئی مگر آدم با رخت و زیور مشخص میشود! تو یک یرابه داری که هیچ کس ندارد آنها دانشمندی و فضیلت است.

یکی از خانمها ملتفت مسئله شود خواست هم اظهار فضل بکند و هم نوری را از محجوبیت در آورد گفت.

— فرخنده خانم راست فرمودند، اینهمه لباس و زینت و آرایش که ماها داریم در پیش اهل کمال بیکجو نمی‌ارزد چنانکه حضرت حجه الله اعظم فرموده (لیس الجمال با نواب تزینها ان الجمال جمال علم و الادب) بعد ترجمه آن دو مصراع را بحضور بیان کرده و تصدیق خواست همه یکر زبان خانم مزبوره را تصدیق کردند. آنروز را نوس و زرافشان تا سه ساعت بزروب مانده در منزل فرخنده بوده و بعد خدا حافظی کرده و رفتند.

نوس در بین راه به زرافشان گفت یا سوار واگون شده بخانه خودمان بر کردیم. زرافشان در دل خود میگفت (جانا سخن از زبان من میگوئی) فوراً تکلیف نوس را قبول کرده و گفت اگر چه راه قدری دور است اما خوبست این خیابان چراغ غاز را پیاده رفته و قدری هم قدم زده و در میدان نو بخانه سوار شویم. نوس تکلیف زرافشان را نکرده و براه افتادند و قتیکه بمیدان رسیدند زرافشان راه را کج کرده بکوچه منحرف شدند کی رفته بودند نوس میخواست سبب انحراف زرافشانرا پرسد که خستگی و دوار سر مزبوره گرفته و بزمین نشست.

«گویا احتیاج نباشد که گذارش بعد از آنحالت زرافشان به مطالعه کنندگان تکرار بشود»

محبوبه خانم، تا نیم ساعت از مغرب گذشته منتظر نوس و زرافشان بود دخترش نیامد ساعت یک شد اثری پیدا نگشت، یواش یواش پریشانی خیال به مادر مستولی شده، متصل بدرب کوچه آمده و نگاه به بیرون کرده و بر میکشت و نمیدانست چه کند، خیالات کونا کون در ذهن زن بیچاره تجسم کرده و خود را باخت

هی جلو ساعت دیوار کوب آمده و دقیقه‌ها می‌شمرد اینسو و آن سو میدوید، دست خود را بروی دل گذارده و می‌فشرد. در ب کوچه را زدند مادر بدبخت از پله کانه‌های اطاق چنان برید که سه پله مانده پرت شده بزمین خورد، با کفت دست خون پیشانی را باک کنان پشت در آمده و از شدت اضطراب بدون اینکه (کیست)؟ بگوید فورس گفته و در را باز کرد، دخترش نبوده، یککفر مجهول کاغذی بدستش داده و رفت.

محبوبه توانای جنیدنرا نداشت با کمال یاس در رابسته و بی‌لارفت نخست جلو آینه ایستاده بزخم پیشانی خود می‌نگریست حالت غریبی عجیبی داشت، زلفها پریشان، سر و سورت غرق خون بوده دو کف دستهایش که در وقت افتادن خراشیده بود مانند آتش میسوخت زانوهایش می‌لرزید شفقت مادری تهور نگرانی هجوم خون بدماغش مزبوده را دیوانه میکرد، با همه اینکه سواد نداشت باز پاکت را باز کرده و یک کارت ویزیت دید مال پسرش (فرخ) بود می‌شناخت، اما چه نوشته است نمیداند، اینهم مزید بر علت شده و بالکلیه خود را کم کرد، چند دقیقه بنکر رفته و بعد چادر بسر انداخته و خود را بازارچه نزدیک رسانیده و کارت را یککفر عطار نشان داده و گفت آقا خواهشمندم اینرا بخوانید عطار از زیر عینک چند تانیه بحال و قیافت او نگریسته کارت را گرفته و خواند.

«نور سجان من ای‌شب مهمانم منتظر نباشید فردا هم پی شغل رفته عصر بر می‌گردم قربان خواهر کوچولوی خودم (فرخ) محبوبه از نزد عطار برگشته و داخل خانه شده با خود میگفت ای خدا این چه مصیبتی است سرم آمد من چه گناهی کردم چه عصبان بدرگاه خداوندیست آوردم که ای‌شب همه درهای امید را بروی من

بستی، ناکزیر و تنها ماندم، سرگردان شدم، امداد ندارم، دختر من کو؟ نوری من کجاست؟ پسر من چرا ایامشب مهمان شد؟ چرا کاغذ فرستاد، بچه رابطه با مهمانی فرزند و نامدن دخترم است و کجا روم چه کم حال دل کرا گویم، در پناه کی باشم.

آه خدا، من یکزن بی شوهر، یکمادد بی کس، یک آدم یارم خدا خدا تو خودت یادم باش، به من رحم کنی دیوانه میشوم اوف... خودرا به باغچه میرسانم، داد میکشم، همسایگان برزند از حال من و سوخته آگاہ باشند بلکه مرهمی بروی زخم درونم بگذارند، آبی بر آتش سینهام پاشند، آه مادری، مادری چه آئشی چه بلائی چه آفتی چه جفائی چه شکنجه و چه عذابی؟

آن نه ماه بار حمل کشیدنت و آن وضع حملت که هزار مرتبه مرده وزنده شدنت و آن شب زنده داریهایت! که مردم همه در خوابندش و آسوده و دلخوش اما تو؟ بیچاره شب تا صبح گاه سریا ایستاده نه سرما نه گرما نه بی خوابی نه ناخوشی فهمیده نوزاد خودرا در آغوشت میرورانی، سرمایه حیات را به استراحت بچه ات صرف میکنی، بزرگش نموده جفایش میکشی صفایش نمی بینی آنکه پسر است و قتیکه میخواهی از بزرگی و چیز فهمیش استفاده میکنی میرود زن میگردد، پدر و مادر خودرا فراموش میکند، ماده محبت و شفقتی که قانون طبیعت در نهادش نهاده بزنی خود میکارد اعتنا نمیکند، شبهای دراز را که مادرش دو دست خودرا کهواره نموده و او را پروریده از یاد میرود و اگر اندکی هم بدسرشت باشد آنوقت پدر و مادر (خدایان کوچک) خودرا زیر پای شهوت پنی بزیر حکمرانی زن میدهد، انها را میرنجاند بانک میزند خشم میکند به خشم میآورد.

آنکه دختر است، اوف... دختر، با هزاران زحمت و خونا به دل بزرگش میکسی، دوخت پخت و خانه‌داری یادش می‌دهی آدم میکسی، یکی آمده دستشرا گرفته و میرد و راحنی را انکس می‌بیند زحمت و مشقت بمادر میماند، با همه اینها دوستشان میدارد و بر ایشان می‌میرند، چنانکه من الان جان میکم (توای نهال محبت خدا کند که فروئی) اووخ... از گفتن اینها چه نمر و از کمگشتگان چه خبر خواهد شد فریاد فریاد جز فریاد، امدادی ندارم.

مادر بدبخت جلو پنجره آمده و میخواست نعره بزند کلکهای خیزران که در دور بر حوض گذاشته شده بود هر یک مانند هیولای مخوف مجسم شده و از میان برکها، آب حوض ماه ناپیده پیدا گشته. گویا چندین جانوران درنده دندانهای خود را با چشمان شراره دار یکدیگر می‌زند و می‌جنبند و بسوی پنجره میل میکنند اما ساکت صامت و بدون صداوندا، درین اثنا زنگ ساعت دیوار کوب زد و کار محبوبه خانم تمام شد، تکان خورده و آه گفته و افتاد هوای دامنش چراغ را خاموش کرد، خانه تاریک! اطراف در سکون، صحنه مدحش، مادر اضطراب!

فردایش نزدیک ظهر بود یرتو آفتاب از پنجرها بروی محبوبه ناپیده و با تابش گرم خود او را بیدار کرده بود. زن بدبخت از جای افتاده خود بلند شده و نشست، نضت بهر سمت با چشم نگران نکریسته و کارت ویزیت پسر خود را در روی فرش دیده و یکمرتبه بروز کار دیشبی پی‌برد و خواست نعره بزند و داد بکشد زبانش بسته شده و مانند مرغان تیر خورده بر خود

می‌پرسید، سراسیمه بر میخواست و بی‌توانا می‌نشست میل گریه داشت  
 کراک... و آب چشمش خشکیده بود.

بس از اندک زمانی از جاپخود بر جسته دم اطاق نورس رسید  
 و در همانجا با آنهمه اضطراب بی‌یاد شده و تصور میکرد که  
 دخترش در اطاق خودش است. با صدای غیر طبیعی چند مرتبه.

نورس، نورس، گفته: جوابی نشنید وارد اطاق شد و ضعیف آنجا  
 باشید کی اوراق و بودن چند کتاب با صورت غیر منظم در روی  
 میز صندلی و میز تحریر همه وجود نورس را حکایت میکردند و  
 نوباً یک‌زبان همه نورس میگفتند.

حجوبه با کمال احتراز جلوتر رفته روی صندلی دختر خودش  
 نشست کتابهايش را بر داشته می‌بوسید می‌بوید بوی دختر کمکشترها  
 میجوید دخترجان دخترجان گفته و از اطاق بیرون شده و بلب  
 حوض آمد عکس خود را در آب دیده از هیئات سر و صورت  
 خودش نکان خورد خواست بر کردد شکنجه ۱۷ ساعت و کرسنگی  
 نوازش را روده بود زانوهایش می‌لرزید.

در آن اقا صدای درشکرها شنیده باشتاب تمام خود را به درب  
 کوچه رسانید، فرخ برای نهار آمده بود، مادر خود را در آنحالت  
 دیده هوش از سرش بریده و گفت.

—مادر جان این چه وضعی است چرا اینطور شده؟

—مادر...

—چرا جواب نمیدهی نورس کجاست؟

مادر بی‌نوا نام نورس را شنید آتش بخرمن وجودش افتاد،  
 چند مرتبه نورس نورس دخترم نورس گفت، فرخ خان در شکفت  
 مانده و دیده هر چه میگوید مادرش ملتفت نیست خودش نخست

باطاق نوری و بعد بخوابگاه زرافشان رفته و برگشته از دورست  
مادرش گرفته و گفت.

- مادر . با من حرف بزن جوابم بده خواهر کجاست زرافشان  
کو؟

— جواب . جواب بدهم ؟ چه جواب ؟! خواهرت خواهرت دیروز  
چیز ... شد به چیز ... رفت .

— کجا رفت و چه شد ؟

— ابرا میگفتم بسمت ... چه ... نیز ... اسمش را فراموش کردم  
تو خودت بهتر میدانی!

دیگر تحمل برای فرخ باقی نماند، بود بمناسبت یارۀ ملاحظات  
مایرۀ خشم مغز سرشرا جوشانیده و چشمانشرا خون گرفته بود.  
داخل صدوقخانه شده و با یک تفنگ پنج تیر بیرون آمده و گفت  
— زن دیوانه ، بگو بهینم دیروز خواهر مرا کجا فرستادی ؟ مادر  
بدبخت با حرکات مجنونانه دست خودرا بصورت خود سپر کرده  
و جواب میداد ، شبهه و غضب پسر فروتر میشد انکشتائش با پاشنه  
تفنگ بازی میکرد یکمرتبه خالی شد ، تیر در رفت کلوله از روی  
یستان مادرش فرورفته و از پشت کردنش بیرون گشت مادر افتاد  
و با یک صدای آهسته گفت (پسر قاتل)!

فرخ خودرا بروی نقش خون آلود مادر انداخته و از زخمش  
میوسید چند دقیقه در بالای سر مادرش خشکیده و بحرکت ماند  
بعد یک خندۀ تلخ نموده و ذهنش از محاکمه در افتاد بوسۀ چندی  
بروی رنگ بریده مادر کشته گذارده دهن لوله تفنگ را بزیر  
چانه اش رسانیده با انکشتان پایش پاشنه را کشید ، صدای دلخوش  
آمد پسر هم روی نقش مادر افتاد.



آن آلت مرک (تنگ) هم گویا خواسته بود همخوابه آن بدبخت نشود پس از ایفای تکلیف خود در یک طرف خوابید.  
چه منظره هولناک! چه تماشای مخوف!؟

بعد از آنکه زرافشان از خانه (آزینف) شبانه بیرون آمد وقت تنگ و خودش خسته بود. درشکه کرایه کرده و سوار شده به محله شاه آباد منزل یکی از دوستانش رفته و آنشب را در آنجا گذرانید اما باندازه گرفتگی داشت که صاحبه خانه علت اشتگیش را پرسید در جواب گفت — ایمنشب حال خوب نیست و سر درد دارم اگر اجازه بدهید من الان شام نخورده میخوابم. میزبانش اصرار نه نموده و رختخواب زرافشان را پهن کرده و نزد شوهرش رفت.

زرافشان خودرا بر رختخواب انداخته و پیچیده تصورات کونا کون شده و هی در رختخواب بچپ و راست غلطیده و از کردار زشت آنروزی و بی سردی ندامتش پریشان گشته از درون دل مینالید و عذاب میکشید خود بخود حرف میزد.

— چرا این کار را کردم؟ چرا من مرتکب این عمل شدم؟ چرا به تضح ناموس ولی انعت خود اقدام نمودم؟ چرا کول خوردم چرا معذب شدم؟

آه دکتر آه! اللهم خیر نینی خدا از تو نکذرد چنانکه نخواهد گذشت تو بودی که مرا تطمیع کرده واسطه اجرای خیالت نمودی، تو بودی که با دست من یکدو دمانرا پیاد دادی پایمال کردی، تو بودی که مرا آلت جنایت و شریک جرم خود قرار دادی..

هیئات! از گفتن اینها چه سود از سرودن اینها چه فایده؟  
 آه بیچاره دختر، بدبخت بی گناه نوری.

خیال نوری در جلو چشم زرافشان مجسم شده با یک  
 پیراهن سفید شبی که زلفانش از دو طرف چپ و راست پریشان،  
 چشمانش از کود در آمده، چهره لطیفش از لطافت افتاد، آثار  
 انزجار و نفرت و انتقام از پیشانیش هویدا، دو بازوی عریان  
 خود را بسمت زرافشان دراز کرده و پنجه هایش فشرده یکپا  
 جلو می آید و یکپا عقب می نشیند و پاره حرفها میگوید، صدایش  
 شنیده نمیشود.

مانند ارواح مخوفه هر لحظه یک شکل عجیب می افتاد.  
 تا اینکه نزدیک رسیده دو پنجه، آهنین را بکلویش بنده کرده  
 و فشار داد.

زرافشان در زیر فشار آن نجسک مانند مار ارقم بر خود  
 پیچیده و خود را باروز رهانیده و از جای خود بر جسته و نشست،  
 خون عروقانش مانند جریان الکتریک در تنش دور میزد،  
 سراپا غرق عرق بوده و هنوز درست هوشیار نبود و نمیدانست  
 که در خوابست یا بیداری.

زمانی باطراف خود نگریسته صراحی آب را که نزدیک  
 رختخواب بود با دو دست لرزان بر داشته ناشره جگر بردود  
 خود را فرو خوابانید، گریه دست داد، زمانی هم اشک ندامت  
 ریخت افسوسا (ما یفیع الندم).

مزبور تا صبح با شکجه و عذاب با میج و تاب در رختخواب  
 مانده آفتاب تازه در آمده بود از جای خود بر جسته راه حمام را  
 گرفت داخل شده، از بسکه کیج بود اراده جزئی را از دست

داده نمیدانست چه بکند. رخت خود را کنده در یکسمت نوی حمام سر بز انوی اندیشه گذارده و درویش و ار نشته و میخواست اندکی فکر خود را آسوده کند نه بحرکات زنان و نه قیل قال کودکان اعتنا میکرد. اما در نزدیکش صدایی بکوشش رسید که نام مادر نوس را میرد. مزبور با یک حالت تجسس آهسته خود را بسمت صدا کشیده و کوش داد. یکی از زنها میگفت - خلاصه در این مسئله یک سر بزرگی است که عقل جیرانست و تاکنون همچون اتفاقی نیفتاده است که شبانه بخانه مردم ریخته مادر و پسر را کشته و دختر را ببرند.

یکی دیگر - - آنها معلوم نیست که قضیه اینطور شده باشد زیرا در نزد جنازه ها کارت ویزیت پسرا دیده اند که با خط خود بخواهرش نوشته و قفکی هم که در نزد کشتگان بوده در فونداقتس نام (فرخ) نوشته شده است خلاصه کلام خدا همه را از ینگونه بلاها نگاه بدارد و حقیقت در این سه چهار سال اخیر سوانحی که بمردم این شهر وارد آمده از یکدیگر عجیتراند. زرافشان دست و پای خود را جمع کرده و با حالت بی اعتنائی یکی از آنها گفت.

- این چه قضیه است که میفرمودید آیا تازه واقع شده است با اینکه . . . . .

- آری، دیروز در محله (... ) در خانه فرخ خان بوده، شب بخانه آن بدبختان ریخته مادر و برادر را کشته و یکدختر هفده و هجده ساله را هم برده اند.

زرافشان مانند آدم برق زده از خود در گذشت، یکی از آن زنها نزدیک آمده و گفت.

خانم چرا بیحال شدی مگر خوشی و آشنایی بان بیچاره کان داری؟ زرافشان بالهای لرزان و کلوی گرفته جواب داد.

نه، خیر، آنها را نمیشناسم تأثر من فقط برای وقوع حادثه است که در این زمان بچه روزگار ماندیم و نمیدانم باین روش انجام ما چه خواهد شد.

— راست میفرماید، ما هم قبل از تشریف آوردن شما این صحبت را میکردیم.

— آیا میدانید که در خانه آن بیچارگان جز مادر و خواهر و برادر کسی دیگر هم بوده است یانه؟

چرا شنیده شد یک زن سالخورده هم بوده است اما معلوم نیست که او را هم بردند یا کشته‌اند. اما از فراریکه میگویند آنشب پیره زن در خانه نبوده است خدا میداند که آیا قبل از وقت از قضیه مسبوق بود یا نه.. تهدیدش کردند یا با دختر باهم بردند. اما حاجی خان (شوهر خود را اشارت میکرد) میگفت که اداره نظیه آن پیره زن را که نه زنده و نه مرده اش پیدا است شریکه جنایت دانسته و با کمال کرمی در حل مسئله بگوشند، کی میداند و ایمان عزیز است چه میتوان گفت که بلکه زنکرا گول زدند در زیر پای دختر نشسته و با مرتکبین همدست شده و شب در را باز و بانها راهنمایی کرده است.

دیگر زرافشان حالت شفقن آن حرفها را نداشت خود را بخزینه رسانده و باشتاب شست و شو کرده و بیرون شد و قتیکه از حمام بیرون آمد نخست میخواست منزل دکتر شهاب برود صرف نظر کرده و برگشت تا بهیدان نوبخانه آمده بدون تعین مقصد سوار تراموای شده و تا پای ماشین رفت، بلیت گرفته

باشمندر عازم (شاه عبدالعظیم) گشت. اسیر خیال و عرق تصور دیگر سرگذشت نوری و کشته شدن مادر و برادش از یاد رفته در فکر استخلاص خودش بود. در عالم فکر نکانی خورده و تبدیل حرکت کرده و میگفت.

- - «خوب حالا شد نمی‌شد آنچه بایست بشود وارد آمد و چاره پذیر هم نیست دیگر پیخود من چرا برسم و چرا پیخود هراسان باشم اگر بتوانم خود را یکی از دهات (تونه کابون) برسانم دیگر غم ندارم زیرا آنجا مرا کی میشناسد و عقب سر من کی میدود «اداره نظمی پیره زترا شریک جنایت دانسته... بوده‌اند» قربان نه‌نات! تو بمیری! راست می‌گوئی!

برادر و مادر و دختر هر سه مرده‌اند زیرا دختریکه بخانه آزیف افتاده دیگر از گور بدتر است که هیچ صدایش در نیاید، آنوقت این سر را مگر شیاطین دانسته و فاش کند. او... ف، ف، آسوده شدم، خود را رها کردم، آن چه خیالات و آن چه تصورات پیخود بود که از دیروز تاکنون مغز سرم را گرفته بود؟»

الحمد لله بی‌چیز و کدام نیستم پول و اندکی هم جواهرات فلان در جیب دارم و بهر جا میتوانم بروم و چندان پیر هم نیستم بلکه شوهر هم میکنم!

قوة حیوانیه و شرارت و بی‌قیدی و بی‌رحمی زرافشان بروز کرده و بالکلیه خود را ماده و معنای در ساحل سلامت میدید.

[چند چیز انسانرا بی‌قید و بی‌اعتنا و جسور میکند یکی هم تکرر گناه و عصیان به‌آفرید کار خودش است چون غلبه شهوت و احتیاط قوه محاکمه‌را از دست گرفته و او را از بخشایش

خدا هم نا امید میکند تا اینکه دانسته و فهمیده و با ایمان کامل مرتکب پاره گناهان میشود که خود نیز در نزد وجدان خودش شرمنده میشود]

زرافشان با خود مشغول صحبت بود که (لوقوموتیف) با صدی مهیب ورود خود را به اهالی شاه عبدالعظیم خبر میداد مرپوره انکار اینکه در خواب بود بیدار و از ماشین پیاده شده و راه راست بحانه یکی از اشیایان خودش (داش علی) نام رفت. داش علی وزش هر دو زرافشان را دیده و خوشدل شدند:

در محله (... ) در کوچه (... ) جمعیت بزرگی دیده میشد کوچه و محله پر از زن و مرد بوده جوقه جوقه ایستاد حرف میزدند، از هر زبان سخنی و از هر کلو نغمه در میآید و همه آهسته میگفتند و با وله و حیرت بروی یکدیگر مینگریستند، خانه در آن کوچه بود که مردم میرفتند و بر میگشتند بولیسهای محله و کومیسر و سر کومیسر مرکز و سایر مأمورین یکی از وزارتخانهها بهر سمت رفت و آمد میکردند تا اینکه مردم از دسته بندی فارغ و همه با کمال تأسف متوجه درب انخانه شدند صدای عشر خوانها شنفته و دو تابوت پشت سر هم پیدا گشته و مردم راه کورستانرا گرفته میرفتند. یک حالت پریشانی فوقالعاده در چهره آنها پدیدار بود.

یکزن محترمه متصل بسر و صورت خود زده و فریاد میکرد و چند زنهم او را از طرفین فرما گرفته و میبردند. فرخنده خانم بود که عقب سر جنازه خواهر بدبخت و پسر خاهر خودش

میرفت. و در میان این جمعیت که تشیع جنازه میکردند یکی هم (فریدون) خان حاکم (...) بود که او را خوب میشناسیم.

مشار الیه باتفاق دو نفر از آشنایان خود از پی جنازه‌ها میرفتند و آهسته صحبت میکردند یکی از رفقا میگفت.

-- بجان شما این حادثه مشغومه باندازه مرا کج و متاذ کرده که ما فرقت منصور نیست..

فریدون — البته مطلب خیلی مهم و بسیار کدر انگیز است اما بیچاره مادر و پسر مردند و بیک اندازه از قیل و قال مردم آسوده شدند اگر بعد از کم شدن دختر زنده می‌ماندند مبتلای بدترین مصائب میگشتند. چنانکه امروز قریب سه ماه است من از محل مأموریت خود بر کشته‌ام و نمیدانم کدام یک از دشمنانم برای ریختن آبرویم در هر سمت بشهرت داده که دختر فلانی بیخانه‌های نا مناسب آمد و رفت میکند، و حال آنکه دختر من در خانه بوده و روزها با یکفر نوکر به مکتب رفته و عصر بر میگردد و علاوه بر این صاحبه حسن و جمال هم نیست، از اینرو چنان پریشان و سیه سوزان شده‌ام که هر وقت در کوچه راه میروم گمان میکنم که همه مردم این شهر غیبت مرا میکند و برویم میگزند.

راستی این چه مسئله است که شنیده میشود؟ حتی من هم خواسته‌ام چند مرتبه در اینباب حرفی بشما بگویم یا چیزی بنویسم باز شرم نموده‌ام.

برادر تنها شما نیستید سایر دوستانهم گفتند و بارها نوشتند حتی چند روز پیش در پارک (اتابک) مکتوبی به حبیبم گذارده و مرا با قتل تهدید کرده بودند، و بازعم این دوستان کوزا من

این اندازه بدسیرت و بی‌حمیت شده‌ام که حرکات دختر خود را دانسته و چیزی نکرده و جلوگیری نمی‌نمایم!! شما را بخدا میتوان همچین حالی را تصور کرد؟ [فریدون برقت آمده و آهسته گریه میکرد و میگفت]

— من از شما اوصاف میطلبم فرضاً به من نگفتید و نوشتید که دخترت با خانهای بد و بی‌مسئبت مراوده دارد آیا تکلیف من چیست انکسیکه دختر مرا دیده و در چند جا رفته و با سو کند گفته آن شخص کیست چرا با انهمه دوستی و نیک اندیشی یکروز به من نمیگویند و شبی به من اطلاع نمیدهند که فلانی الان دخترت در فلانجاست و با فلانهاست تا اینکه این مسئله مجهول حل بشود. شما را جدا اوصافی و مرحمتی آخر شما دوستان من هستید تا یک خواهید. خدا گواه است چند مرتبه به کشتن خود اقدام کرده و باز دیده‌ام که مردن من لکه بهتان دودمان و خانواده را زایل نکرده و بلکه انرا خواهد افزود:

رفقا به قبرستان رسیده بودند جنازه‌های پهلوی همدیگر دفن شدند و مرده هم بر کشتند، یکی از دوستان مذکور فریدون بمشار الیه گفت.

— عزیز من اکنون یکدیگر را خدا حافظی کرده و میرویم شما اهدا در اینباب مکدر و ملول نباشید و بر دبایرا از دست مدهید نه گریه و نه خود کشتی لازم است تا سه چهار روز دیگر من این عقده را حل میکنم. پدر بدبخت دست رفیق خود را فشرده و از نه دل اظهار تشکر نموده و به منزل رفت. داخل شده و دخترش (مهباره) را پرسید گفتند در اطاق خودش مشغول است:



مشار الیه از در اطاق مہیارہ داخل شدہ و دید کہ دخترش سرخود را بروی میز تحریرہ گذارده و آقدر کریرہ کردہ کہ چشمائش سرخ شدہ ، رنگ رویش زرد و تنش ماتہ چوب خشکیدہ و اطراف چشمائشرا سایہ ملالی احاطہ کردہ است .

احوالشرا برسید ، مہیارہ سر خود را بلند کردہ و نیم خند فہری کردہ و دست پدر را بوسید ، پدر دختر را در آغوش کشیدہ و گفت — دختر جان ، چرا اینقدر کریرہ میکنی چرا خود را میکنی چرا نت لائغر میشود چرا حرف نمیزنی ؟

این یک مصیبتی است کہ ہم من و مادر و برادرت و ہم ہمہ خویشان با سهم هستیم اما امید بخدا دارم کہ این دو سہ روزہ از زیر بار بہتان دشمنان رهایی خواهیم یافت ابدًا غم مخور دامن پاکت لکہ بر نخواهد داشت بی گناہی و مصومیت آفتابی خواهد شد خدا ارحم الراحمین است یا یا بار دیگر بیوسمت ، یا در آغوشم بکن برویم شام بخوریم ؟

مہیارہ با یک حال ملال و بیماری دست پدر را گرفتہ داخل اطاق دیگر شدند ، مادرش (بانو) تمہا نشسته منتظر ورود آنها بود ، (جمشید) پسر (فریدون) در سفرہ حاضر نبود و حال آنکہ ہر روز قبل از مغرب با مراعات احکام و نصایح پدر مادرش بخانہ آمدہ و صبح زود بمکتب میرفت . آئشب دیر ماندنش اسباب نگرانی اہل خانہ شدہ بود .

(بانو) با یک حالت استغراب از شوہرش پرسید .

— آیا جمشید باز باجازہ شما امشب را مہمان رفتہ است ؟

— نہ ، من امروز جمشید را ندیدم .

مہیارہ — ساعت بسر نہ میرسد هنوز برادرم نیامد .